



جنگ بی جبهه

گزارشی از سفر به لبنان

■ محمد رهبر

و خودمان را برانداز می کنند. «لامشکل». عرب ها این را که بگویند یعنی بی خیال شده اند. میلا می رود به خانه ای که نماز بخواند و ما بر صندلی آرام و بی آنکه نگاه اضافه ای کنیم به در و دیوار مثل بچه آدم می نشینیم.

■ ■ ■

در این یک روز و نصفه اقامت در بیروت می شود فهمید که جنگ فعلاً در همان جنوب شهر مانده و بالاتر نیامده. شب بود که رسیدیم از راه زمینی سوریه، از دمشق تا بیروت فقط ۱۰۰ کیلومتر راه است اگر جاده سر جایش باشد. تفاوت لبنان و سوریه قدری شبیه ایران و افغانستان است. از همان فرودگاه دمشق می توان تا آخرش خواند، بگذریم که این فرودگاه مستعمل را از زوار ایرانی حضرت زینب دریغ کرده اند و بخش زائران ایرانی به قرنطینه ای می ماند که به عمد از ما بهتران جدایش ساخته اند. از در و دیوار سوریه عکس بشار و حافظ اسد بالا می رود. خیابان ها بدتر از تهران با ترافیک نخراشیده و بدتر عادت کرکننده سوری ها به بوق زدن. دستشان بر بوق همین طور قفل می کند و کاری ندارند که ماشین جلویی رفته یا نرفته. زینبیه خارج از دمشق و دور و برش بازار شامی است. مسافرخانه ها، چهاردواری هایی که تخت دارند و دیگر هیچ و دستفروشان در هوا پراکنده اند از دمپایی می فروشند تا مهر و جا نماز. پول سوری هم نمی خواهند و همین هزار تومانی ما چاره ساز است. در سوریه بیشتر از ۲۴ ساعت ویزا نداشتیم و این شد که به هر ضرب و زوری خودمان را برسانیم به بیروت.

دولت سوریه اصولاً با خبرنگارجماعت میانه ای ندارد و می خواستند تا این موجودات را کمتر پذیرا باشند، این شد که به یک راننده تاکسی سوری ۲۵۰ دلار دادیم تا بیروت و بعدش فهمیدیم که ۵۰ دلار هم می شد آمد و آن برادر سوری برادری کرده است. مرز سوریه و لبنان پاک یک طرفه شده است. سمت سوریه ترافیک است و سمت لبنان پرندۀ پر نمی زند. آنتن های موبایل از مرز که بگذریم دیگر آنتن بده نیست. سیستم رومینگ تا همان سوریه برقرار است و در لبنان برقرار نیست. مرزداران لبنانی خوش لباس تر از همتایان سوری شان. برخوردشان با ایرانی جماعت هم متفاوت است. از پاسگاه اول که گذشتیم ما را به ناهار دعوت کردند و به



میلا میلا، حیدر پشت سر هم همین را می گوید. وقتی زبان را نمی فهمی، اماره و اشاره را تفسیر می کنی؛ در مدرسه عمر حمد برخوردیم به میلا زن شیعه سی و چند ساله ای که تا دانست خبرنگاران ایرانی هستیم، پشت سر هم حرف زد. نشسته بود بر چهارپایه ای و چند زن و مرد مسن عرب دور و برش.

مدرسه پر بود از آواره ها که در کلاس های خالی خانه داشتند، تشک های ابری اهدایی در همه کلاس ها افتاده بود به نشانه اطراق و چوب لباسی یکی دو رختی آویزان داشت. معلوم است که جنگ آنچنان غافلگیرانه بوده که نرسیده اند باروبنه ای ببندند و تنها جان به در برده اند. دخترک بازیگوشی ما سه نفر را که می بیند (من و مجید سعید عکاس فارس و عباس کوثری) می آید جلو و چند کلمه ای انگلیسی می پراند که از کجایید و تا می شنود ایران و تهران چشم هایش گرد می شود. برای شیعیان آواره، ایران جایی است که فکر می کنند سرزمین آرزوها است، تصورشان از ایران بیشتر آرمانی، ثروتمند و قدرتمند. کمی پس از دخترک «میلا» را دیدیم، اول نمی خواست هیچ حرفی بزند، می گفت با اجنبی حرف نمی زند، قبل از ما خبرنگاران خارجی را که قصد داشتند پایی از گلیم درازتر کنند بیرون کرده بود و بردن نام ایران، میلا را آسوده و آرام کرد.

«میلا» ساکن صور است و بچه ها و مادر و پدر همان جا هستند. کارش در بیروت بوده و یک بوتیک. ساعت دو بعدازظهر به صور می رود که بچه ها را بیاورد. ما هم از خدا خواسته پیشنهاد رفتن را می پذیریم. از دیروز ۲۹ تیر که رسیدیم بیروت دربه در دنبال رفتن به صور و جنوب بودیم که نمی شد. جاده صور را اسرائیلی ها آنقدر پرخطر کرده اند که رفتن اش را باید به جان خرید. این میانه بعضی ها می روند که کاسبی کنند، ۶۵۰ دلار تا صور قیمتی است که تاکسی دارها با من و من می گویند. میلا می گوید بعد از نماز می رویم و سوار ماشین درب و داغانی می شویم. بی ام و مدل پایین است. می رود جنوب بیروت چند خیابان و کوچه را رد می کند، در این یک روز و نصفی که بیروت را دیده ایم همه جا نونوار بوده، از مرکز و شرق بیروت بیرون نرفته بودیم. اینجا پایین شهر است و محلات شیعه نشین، آپارتمانی است که میلا ما را می برد داخل. از همان اول می شد دانست که یکی از ساختمان های نیروهای حزب الله اینجا است، با آن نگاه ها که به ما می کردند. هنوز چیزی از راه نرفته، چند نفری ما را دوره می کنند. میلا زبان ما است و کلی حرف می زند و سر آخر می گویند باید حاجی بیاید. مرد جا افتاده با هیکل درشت و لباس سفیدی که بر شلوار انداخته و انگشتر عقیق می آید.

با میلا صبورانه حرف می زند. دیگر حالی مان شده که «میلا» ناشیانه ما را به یکی از محل های حزب الله آورده، کارت خبرنگاری مان را می گیرند



پاسگاه دوم که رسیدیم آنچنان سین جیم کردند و آزار دادند تا معنای اختلاف سلایق در لبنان را بجشیم. بعد از پاسگاه دوم بود که راننده سوری سر به کوه و کمر گذاشت و ماشین را چهار نعل تاخت. جاده اصلی بمباران شده بود و کوهستان تنها مسیر به بیروت. طبیعت هوشمند گویا گذاشته بود تا مرز لبنان را بگذریم و آنگاه چهره اش را نمایان کند. لبنان توالی دره ها است تپه ها و کوه های نه چندان سمج بالا می روند و پایین می آیند و جاده میانه در آغوش این بلندی های آرام جای گرفته.

مه کار خود کرده و جاده و امتدادش را در وهم گرفته بود. همه جا پر از سرو است که هر جا باشد نشانه اعتدال است؛ از شیراز گرفته تا سواحل مدیترانه. راننده سوری از در و دیوار سؤال می کرد که بیروت کجا است و ما بی زبانان تابلوها را با چشم می بلعیدیم. شمال لبنان منطقه مسیحی نشین است و ناقوس کلیساها که از پشت هر تپه ای برقی می زند یادآور اینکه اینجا مسیح حضور دارد و فاصله ای نیست تا قدس و رود اردن زادگاه پیامبر مهربان. بر هر جای مرتفع می شد مجسمه های خوش قامت و بلندمرتبه مریم مقدس را دید که عیسی را در گهواره دستانش گرفته. پس جنگ کجا است. این تپه های سبز ملایم و سروهای کوهی بی خیال

آنچنان آرامشی دارند که همه جنگ های ما آدم ها را به فراموشی تمسخرآمیز فرو می برند. سرم را بیرون می برم و مه را می نوشم این را می گویند، تنفس در آب بی آبشش. از «تشریش» و «آنتالیاس» که شهرتیه هایی بودند با خانه های ویلایی که به بهترین شکل ممکن ساخته شده بودند گذر کردیم. خانه ها از سلیقه طبیعت ارثی برده اند و با پنجره های چوبی رنگین به سبز و قرمز و آبی از کنار جاده می گذرند. جایی که آبی ترین دریای دنیا پیدا است بیروت است؛ خوابیده بر کناره آب. مدیترانه از بالای تپه ها دست تکان می دهد. لبنان توالی دره ها است، بی تلاطم دریا. هنوز از جنگ خبری نیست، همه راه امن بود و دیگر داشت دستگیرمان می شد که آن ۲۵۰ دلار را از کف داده ایم. بیروت همین جا است. راهمان را باز کردیم تا منطقه حمرا و منطقه May flower، مرکز شهر بیروت است و جزء خیابان های با حساب و کتاب شهر. سنگ فرش خیابان ها و پیاده روهای وسیع و مغازه های شکیل که نماینده مارک های معتبر دنیایند و بیشترین باز و به کاسبی مشغول. پیاده که بشویم و قدری راه که برویم صدای انفجار می آید، یک، دو، سه نیم خیز راه می روم که می بینم آبروریزی شد و زن و مرد راحت و صبور خیابان را گز می کنند و انگار نه انگار که صدایی شنیده اند. جنگ در بیروت است، اما کجا است.

■ ■ ■

میلا میلا، حیدر هنوز حرف می زند و نام این زن عرب را صدا می زند. نمی دانیم حیدر چه نسبتی با «میلا» دارد اما هرچه هست می شود نگرانی را چشمانش دید و لرزش دستانش را لمس کرد که از «میلا» می خواهد تا به صور نرود. احمد راننده تاکسی مان هم تا شنید به صور می رویم، یک ریز با صوتی حزین عربی و آلمانی- از بخت ما احمد به جای انگلیسی، آلمانی بلد بود و همان چهار کلمه پل ارتباط هم قطع بود- می گفت به صور نروید که رادیو اسرائیل تهدید کرده امروز عصر صور را بمباران خواهد کرد.

عاقبت «میلا» چیزی گفت و حیدر با نگرانی خاموش شد و از ماشین کنار رفت. در آینه تمام قد دیدمش، لباس ارتشی تنش بود و بی سلاح و قدی بلند و صورتی که سه تیغه زده بود. حیدر از آینه رفت و بی ام و از پا افتاده، میلا در کوچه ای پیچید و در خیابانی گم شد و من به این فکر می کردم که احمد راننده آلمانی بلد گفت که به سفارت ایران زنگ می زند تا مسئول فرهنگی و ارتباطات سفارت که آقایی است به نام هورشی که چهار کلمه ای فارسی می داند، بداند که ما کجا می رویم. با این حساب جای نگرانی نیست که کسی نداند، البته اگر اصلاً کسی نگران شود. در همان روز اول که به سفارت ایران در شرق بیروت رفتیم، می شد فهمید که اصولاً سفارت ایران کار و بارش زیاد است و حواسش آنچنان به خبرنگاران نیست. سفارت ایران ساختمان آبرومندی دارد، در محله امنی واقع است و چندطبقه ای میان حیاطی فراخ. سقف ورودی سفارت را به شکل عجولانه ای آینه کاری کرده اند که به هنر ایرانی شباهتی ندارد. از دور و برمان هر که می گذرد، نمی دانیم فارس است یا عرب. کارمندان سفارت ایران با لباس های پر روی شلوار و بعضی ها با دمپایی کاملاً مشخص هستند.

بر تابلوی اطلاعات هم حرف و حدیثی نیست، جز یک اطلاعیه درباره امتحانات دانشگاه آزاد و دیگری درباره دعای کمیل شب جمعه. رفته ایم به سفارت که با حزب الله هماهنگی شود برای ورود به منطقه ضاحیه در جنوب بیروت که کانون حملات اسرائیل بوده. می گویند باید آقای هورشی بیاید.

هماهنگی ها انجام می شود و سوار بر پژوی پرشیا سفارت که شیشه هایش همه دودی است که دم به سرخ می زند راه می افیم. فکر کنم